

فرار...

عباس عابد ساوجی - "اندیشه" کرج

"فرار..." نوشته "عباس عابد ساوجی" نویسنده پر تجربه در کار و زندگی و نویسنده گی، حاصل باز آفرینی داستانی یک رویداد واقعی است که به لطف قریحه نیرومند و خلاقیت هنرمندانه این نویسنده پر کار، با شکل و ساختار یک داستان خواندنی و به یادماندنی عرضه شده است. "عباس عابد ساوجی" در گستره واقعیتها و تجربه های متنوع عینی و ذهنی اش داستان و داستانتک می نویسد و از یاران و همراهان دیرین اطلاعات هفتگی و مسابقه بزرگ داستان نویسی به شمار می رود.



"عکس شاه را می برم وسط میدان روستا، جلو چشم طرفدارهای متعصب شاه آتش می زنم تا دلشون کباب و چشمشون کور شه...!"
مادر دستم را گرفت و با گریه گفت:
"این کارو نکن پسر، اینجا تهران نیست. می زنند تو رو می کشن، خونت پایمال میشه و من نمی دانم چه خاکی توی سرم بریزم...؟" جوان بودم و سر پر شر و شوری داشتم. تازه از تهران برگشته بودم. حال و هوای پایتخت و شور و حال انقلابیگری توی سرم بود. دیده بودم که مردم عکس شاه را زیر پا می انداختند و از رویش رد می شدند! نه تنها کسی اعتراض نمی کرد، بلکه شادی و هلهله هم می کردند! اما آنجا در روستا توی بعضی خانه ها، از جمله خانه خودمان عکس شاه را قاب کرده، زده بودند روی دیوار. مادر حریفم نشد.
بدون اینکه به عواقب کار فکر کنم، قاب را برداشتم و از در زدم بیرون. صدای ضربه و التماس مادرم بیرون حیاط هم شنیده می شد.

می دید لگدی به آن می زد و به گوشه ای پر تش می کرد. دستی به سر و رویش کشیدم و آن را زیر لباسهای مادرم، داخل صندوق چوبی پنهان کردم. به دوستم گفتم "من کفش دارم ولی دوست ندارم کفش نو بپوشم!". دوستم که تعجب کرده بود حریفم را باور نکرد. او را سر صندوق بردم و لنگه کفش را از زیر لباسها بیرون کشیدم و نشان دادم و بعد به تندی آن را گذاشتم سر جایش. دستم را کمی در صندوق جا به جا کردم و همان لنگه را دوباره بیرون آوردم و نشانش دادم و گفتم: "این هم یک لنگه دیگرش". با مهارت و زیرکی این کار را کردم و او متوجه تک لنگه بودنش نشد.
بعد از آن بود که در مقابل دوستم، حتی به ظاهر، احساس خوبی داشتم. با چنان وضعیت سخت و ناگوار بزرگ می شدم. وقتی جسته و گریخته خبرهای اعتراضها و راهپیماییهای انقلابی مردم شهرها به روستای ما رسید، من که در همان سن نوجوانی در حد فهم و درک خودم از رژیم شاه متنفر بودم، یک روز به مادرم گفتم:

فقر خانواده مان به قدری شدید بود که طی سال کفش به پا نداشتم. کهنه ترین لباسهای افراد خانواده که به در نمی خورد، توسط مادرم سرهم می شد، می دوخت و به تن من می کرد. پسر همسایه همسن و سال خودم بود. پدرش نظامی دوران طاغوت بود و در شهر خدمت می کرد. وقتی مرخصی می آمد، چندین جعبه مواد غذایی و خوراکی با انواع پوشاک نو برای خانواده اش می آورد، بخصوص برای دوست و همکلاس من. دوستم لباس نو و تازه اش را می پوشید و بزم می داد.
عقل او قد نمی داد که با این کارش مرا بیچاره می کند! با دیدن وضع ظاهری دوستم دلم آشوب می شد. در حسرت پوشیدن کفشهای کهنه او می سوختم. مدتی می شد که یک لنگه گالش پلاستیکی نو در خانه ما پیدا شده بود. چون لنگه نداشت کسی آن را نمی پوشید. به اندازه پای من هم نبود. زیر دست و پا افتاده بود و گرد و خاک رویش نشسته بود. هر کس

انتخاب

بهناز شاهمردی - کرمانشاه

حسرت و اندوهی پنهان و معصومانه محور و جانمایه مفهومی و به ظاهر بیان ناشدنی داستانتک "انتخاب" نوشته نویسنده جوان و نوقلم "بهناز شاهمردی" است. ایجاز و سادگی روایت و سنجیدگی در کاربرد نظرگاه (زاویه دید) نقطه قوت "انتخاب" است که نشانه هایی بارز و نوید بخش از قریحه و استعداد "بهناز شاهمردی" در آغاز راه و کار داستان نویسی دارد.



چشمهای مشکلی، صورت سبزه و اندام لاغر ش در سارافون گشاد زهرا خود نمایی می کرد. یادش آمد خانم عسگری گفته بود "بچه ها بهترین لباستون رو بپوشید و با ادب رفتار کنید تا پدر و مادرهایی که میان اینجا انتخابتون کنند." یادآوری این حرفها نگرانش کرد. به طرف کمد رفت و از کشوی وسط

آب روی چشمهای قرمزش ریخت. از شدت اضطراب نتوانسته بود دیشب خوب بخوابد. موهایش را ساده بافت. کش پایبونی صورتی را به انتهای موهایش بست. سارافون سفید و سرمه ای را که زهرا، دوستش هنگام رفتن از آن جا به او داده بود پوشید. نگاهی به آینه کرد.

"شکوفه" با صدای خانم عسگری دستهای کوچکش را به چشمهایش مالید و به سختی از روی تخت بلند شد. ساعت دیواری بالای در خوابگاه یک ربع به نه را نشان می داد. نگاهی به اطرافش کرد. هیچ کس در اتاق نبود. همه به سالن رفته بودند. دیرش شده بود. چند مشت